

درسگفتار تأثیر دین در منشی آدمی، جلسه ششم

استاد مصطفی ملکیان ، ۷۱-۱۳۷۰

چرا انسان‌ها، رنج می‌برند؟

اولین مشکلی که برای هر انسانی پیش می‌آید، این است که اساساً چرا انسان‌ها، رنج می‌برند و چرا این گونه نیست که کسی در زندگی رنج نبرد؟ چرا خدای متعال، جهانی بی‌رنج، نیافریده است؟ مشکل دوم این است که حالا که جهان بی‌رنج نمی‌تواند بود و الا و بلاً به هر دلیلی می‌باید رنج بُرد، چرا انسان‌ها به نحو مساوی رنج نمی‌برند؟ چرا نامساوی رنج می‌برند؟ مشکل سوم این بود که چرا رنج‌ها، بی‌پاداش می‌مانند؟ اگر رنج هست و اگر رنج، می‌باید نامساوی باشد؛ پس چرا رنج‌ها، پاداشی نمی‌یابند؟

معنایافتگی رنج

در تمه این بحث که چرا رنج نابرابر است، بحثی پیش کشیده شد، با عنوان «معنایافتگی رنج». رنج اگر احساس نشود، وجود ندارد. از آن اموری نیست که ممکن است باشد و در عین حال احساس نشود. آب ممکن است وجود داشته باشد و در عین حال، هیچ انسانی آن را احساس نکند؛ ولی درد این گونه نیست، درد اگر احساس نشد، یعنی نیست که احساس نشده است. بنابراین:

۱. رنج نامحسوس، رنج ناموجود است

۲. رنج اگر معنا بیابد، نامحسوس است. پس اگر رنجی معنا یافت، وجودش را از دست می‌دهد. حال رنج معنادار یعنی چه؟

۳. اگر رنجی که بر انسان عارض می‌شود، لااقل به تصور خود شخص، به دنبال خود، شادی بیشتری در مقایسه با رنج بیاورد، در این صورت می‌گویند این رنج، معنا پیدا کرده است. به عنوان مثال، در ماه مبارک رمضان، فردی که سحری می‌خورد و بعد تا ساعت ۶ الی ۷ بعد از ظهر، به مدت ۱۰ تا ۱۷ ساعت، گرسنگی می‌کشد؛ اما در روزهای عادی که روزه نیست، اگر فردی باشد که عادت به صبحانه خوردن داشته باشد، یک روز که صبحانه‌اش دیر می‌شود و تا ساعت ۱۰-۱۱ صبح ممکن است طول بکشد، احساس گرسنگی نموده و چه بسا بدنش به تشنج می‌افتد، باینکه فاصله، فاصله کمی بوده است که غذا میل نکرده است.

هرچه غذا کم تر خورده باشد، به همان مقدار خودش را نشان می دهد؛ ولی وقتی روزه می گیرد، ۱۰ تا ۱۷ ساعت، غذا نمی خورد و آن احساسی که در یک ساعت، دیر غذا خوردن، به او دست می داد، هنگام روزه به او دست نمی دهد. این را ما می گوئیم که به برکت روزه است. ولی در واقع، آن کس که ظهر ناهار نمی خورده و اتفاقاً آن روز ظهر ناهار نمی خورد، هیچ دلیلی برای غذا نخوردنش نیست که چرا به تأخیر افتاده است؛ یعنی هیچ چیزی نیست که بگوید حالا اگر دو ساعت، ناهارم دیر شد، عوضش چیز دیگری در پی می آید. از این نظر رنج تلاش را بر او عرضه می کند؛ یعنی به نظرش می آید که باید ساعت ۱۲ ناهار می خورده؛ ولی بدون اینکه هیچ چیز پاداشی بعداً دریافت بکند، ساعت ۱۲ او دارد ساعت ۲ بعد از ظهر می شود و این است که در این دو ساعت واقعاً رنج می برد؛ ولی وقتی روزه می گیرد، لاقلاً به تصور خود شخص، اگر ۱۰-۱۷ ساعت دیرتر غذا بخورد؛ ولی بعد به دنبال آن، یک شادی بیشتری هست و این شادی بیشتر، سبب می شود، گرسنگی برای او معنادار بشود و این معناداری سبب می شود گرسنگی را حس نکند. از لحاظ فیزیولوژیک صرف، اگر بخواهد این دو مطلب بررسی شود، هرچه شکم خالی تر، طبعاً باید احساس گرسنگی بیشتر باشد؛ ولی واقعیت روان شناختی این نیست؛ بلکه این است که گاهی اوقات هست که دو ساعت غذا، به تأخیر می افتد، به شدت احساس گرسنگی می کند و گاهی اوقات ۲۰ ساعت غذا به تأخیر افتاده؛ ولی احساس گرسنگی نمی کند. یا اینکه کسی قرار بوده است که ساعت ۱۲ ناهار بخورد؛ اما ساعت ۲ به طول می انجامد، فرضاً اگر در این فاصله رفته باشد ماشینی بخرد یا کتابی بخرد یا کاری برای عزیزی کرده بوده و به این دلیل ۲ ساعت تأخیر افتاده، آن احساسی را که در بی دلیل رنج گرسنگی کشیده، می داشتید اینجا ندارید. صرف گرسنگی کشیدن احساس رنج نمی دهد، بسته به این است که در پی این رنج، احساس شادی بیشتر هست یا نه؟ که اگر بود رنج برای شخص معنادار می شود و رنج معنادار، رنجی است که نامحسوس شده و رنج نامحسوس، ناموجود است. البته میزان نامحسوس بودن رنج، به میزان آن شادی بیشتری است که به دنبال آن رنج می آید.

مواقعی که در پی رنج، شادی بیشتری هست

۴. در دو جا در پی رنج، شادی بیشتر هست. در دو حال، زندگی معنادار است و در غیر این دو صورت، زندگی بی معنا خواهد بود و هر چیزی در زندگی بی معنا، می تواند رنج را می شود:

الف) وقتی شخص یک سلسله اصول در زندگی، بر خودش تحمیل کرده باشد؛ یعنی انسان با خودش قرار بگذارد که در زندگی اش باید ۱۰ تا دستورالعمل به هیچ قیمتی نباید زیر پا گذاشته شود و از سوی او

به نحوی از انحاء لگدمال نشود. تعداد این قواعد و اینکه از کجا آنها را گرفته باشد، فرقی نمی‌کند، ممکن است از دین و مذهب یا از یک متفکر مورد علاقه‌اش یا اینکه خودش برای خودش، آن قواعد را جعل کرده است؛ ولی به هر حال یک سلسله قواعدی برای خودش در نظر گرفته باشد که به هیچ نحوی آنها را نقص نکند. در این صورت زندگی‌ای که با زیر پا نگذاشتن این قواعد، طی می‌شود، دیگر در آن رنجی نخواهد بود. یعنی هر رنج فیزیکی به او برسد، دلش خوش است به اینکه دارد آن رنج را می‌برد، برای اینکه آن قاعده را حفظ بکند و این سبب می‌شود که رنج نبرد. انسان‌هایی که در زندگی رنج می‌برند، رنجشان برای این است که یک ناملایمی برشان هست و در این ناملایم سودی نمی‌برند و این سود بردن است که ناملایم را ناملایم و رنج را رنج می‌کند.

شیخ بهایی می‌گفت: گردِ گله توتیای چشم گرگ! گله وقتی حرکت می‌کند، گرد و خاک را بلند می‌کند؛ اما اگر در دلِ گرگ باشید، می‌گویید جان به فدای این گرد! گرد، چشم را اذیت می‌کند؛ ولی چشمی که اذیت بشود و به دنبال آن یک تعدادی گوسفند، به دستش بیاید، دیگر رنجی ندارد. برای کسی که بی‌جهت دارد گرد گله در چشمش می‌رود، البته این گرد برای او اذیت کننده است؛ اما برای گرگ توتیای چشم اوست، چرا که از لحاظ فیزیکی، رنجی هست؛ ولی به دنبال آن چیزی به دستش می‌آید.

وضع قواعد برای خود

این است که روان‌شناسان، دائماً به افراد توصیه می‌کنند تا برای خود، n تا قاعده وضع کنید و بگویید می‌خواهیم چنان زندگی کنیم که این قواعد از طرف ما، زیر پا گذاشته نشود، اگر این‌گونه عمل کنید، دیگر هیچ‌گاه رنجی نمی‌برید.

در مسابقات مختلفی که انجام می‌گیرد، افرادی که در مسابقه، شرکت می‌کنند، رنج می‌برند. اگر به یک فوتبالیست بگویید دو ساعت بی‌دلیل بدود، واقعه این است که بعد از ۵ دقیقه، احساس ناتوانی می‌کند. چرا یک فوتبالیست ساعت‌ها در یک میدان ورزش می‌دود؟ به خاطر اینکه آن دویدن با این دویدن، خیلی فرق می‌کند، این دویدن چیزی به دنبال خودش دارد که هیچ احساس نمی‌کند و رنج می‌برد.

خصوصیات قواعد اخلاقی وضع شده

۱. رنج راحت دان، چو شد مطلب بزرگ

گرد گله، توتیای چشم گرگ

۱. هر فردی آزاد است تا برای خودش هر قاعده‌ای می‌خواهد وضع بکند؛ ولی انسان‌ها قاعده‌هایی را وضع می‌کنند که این قواعد ۳ خصوصیت داشته باشد و هیچ‌کسی به هیچ‌کسی، نمی‌تواند قاعده‌ای را القاء کند؛ بلکه هر کسی خودش باید این قاعده‌ها را انتخاب بکند، منتهی یکی از دین و مذهب خودش و دیگری از دیگری و یکی هم خودش جعل می‌کند؛ ولی بالاخره انتخابگر خود شخص است. اینها باید با هم سازگار و هماهنگ باشند. چون این قاعده‌ها، قاعده‌هایی در مقام عملند؛ بنابراین سازگاری و هماهنگی نداشتنشان را تناقض نداشتنشان نگوئید، بلکه بگوئید تعارض نداشتن، چون اگر قاعده به عالم نظر مربوط باشد، آن وقت این قاعده‌ها باید با هم تناقض نداشته باشند، ولی قاعده‌های مربوط به عالم عمل را می‌گوییم باید با هم تعارض نداشته باشند. اگر کسی گفت در دریا شنا کن و تر نشو. هر دو این قاعده‌ها عملی‌اند و با هم از لحاظ منطقی تناقض ندارند؛ چون در تناقض هشت وحدت شرط است و لااقل وحدت موضوع و محمول باید باشد که اینجا نیست؛ ولی با این همه با هم ناسازگارند. این ناسازگاری‌ها تعارض است.

۲. این قواعد باید با خواسته‌های وجودی ما، سازگار باشد

(اگر بخواهید تعبیر آشنایی برای خواسته‌های وجودی به کار ببرید، فطریات به گفتهٔ قدما است؛ ولی چون این معنا خیلی برای ما قابل پذیرش نیست، از تعبیر خواسته‌های وجودی، استفاده می‌کنیم.) یعنی دستورالعمل‌هایی که برای خود وضع می‌کنیم، نباید با نظریات ما ناسازگار باشند، یعنی قاعده، نباید چنان باشد که اگر انسان بخواهد به آن عمل کند، اضطراب آور باشد؛ چراکه انسان آرامش دوست است، قاعده نباید کار واحد را از راه نامطمئن‌ترش توصیه بکند، چون انسان اطمینان‌دوست است. آرامش‌طلبی در رأس خواسته‌های وجودی ماست بعد از این در رده‌های بعدی شادی، امید و آسایش است و در رده‌های پایین‌تر امنیت و رفاه و چیزهای دیگر است.

۳. باید همهٔ زندگی ما را دربر بگیرد

این خیلی مهم است. اگر قاعده‌ای برای خود وضع کردم، با این عنوان که همیشه در زندگی راست بگویم و عیب و ایراد هم ندارد و بر خود تحمیل کرده باشم، ولی این همهٔ فعالیت من را شامل نمی‌شود. اگر کسی از من خواست تا او را به آن طرف خیابان ببرم، آیا این قاعده می‌گوید برسان یا نرسان؟ این قاعده اصلاً اینجا سخنی نمی‌گوید؛ یعنی همهٔ فعالیت‌های من نمی‌توانند چشم انتظار رهنمود این قاعده باشند؛ بلکه این قاعده، یک بخشی از زندگی من را زیر پوشش می‌گیرد. یک سلسله قواعدی باید باشند که همهٔ زندگی را زیر چتر خود بگیرند. یعنی در هر آنی از آنات زندگی قرار بگیرم که بخواهم بدانم باید چگونه باشم یا

نباشم، چه بکنم یا نکنم، یک قاعده از این قواعد به دادم برسد. و گرنه اگر ۱۰، ۲۰ تا قاعده دارم؛ ولی گاهی اوقات کاری را که می‌خواهم بکنم یا نکنیم، هیچ‌یک از این قواعد در مورد آن کار حکمی نکنند و ساکت هستند زیر پوشش نگرفته است و اگر این‌گونه باشد ما با آنها نمی‌توانیم زندگی کنیم. قاعده‌های ما باید مجموعه قاعده‌های باشند که برای هر کاری سخنی بگویید. البته منظور این نیست که یکی از این قواعد، کل زندگی را استیناف کند؛ بلکه به صورت مجموعی است.

تعداد این قاعده‌ها، مهم نیست که چند تا باشد؛ ولی n تا قاعده که وضع می‌کنید، باید مجموع این ویژگی‌ها، در آن قاعده‌ها باشد.

نکته دوم که روی آن تأکید می‌کنیم، آن است که این قواعد را باید خود انسان بر خودش تحمیل کند، هیچ موجودی نمی‌تواند بر من قاعده تحمیل کند، اگر هم بکند زیر بارش نمی‌روم، منتهی معنایش این نیست که خودم هم آن را وضع نمایم.

معنا نزد راسل

از برتراند راسل،^۲ فیلسوف معروف انگلیسی پرسیدند: شما که به خدا اعتقاد ندارید، چگونه این قدر عمر طولانی کرده‌اید؟ راسل نود و نه ساله که معروف بود ماتریالیست است؛ در جواب این نکته را متذکر می‌شود: «بله کسی که زندگی‌اش معنادار شود، رنج نمی‌برد و کسی که رنج نمی‌برد، عمرش طولانی‌تر می‌شود و در زندگی دو قاعده برای خود وضع کرده بودم که چنان زندگی کردم که هیچ‌وقت این دو قاعده را زیر پا نگذاشتم: یکی اینکه به کسی ظلم نکنم و دیگر اینکه همه استعدادهای خود را شکوفا کنم. هر استعدادی در خود می‌بینم آن را به فعلیت برسانم.»

اینکه وقتی انسان قاعده‌ای این‌گونه دارد، زندگی برایش قابل تحمل است، به خاطر این است که هر رنجی می‌برد به نظرش می‌آید با این رنج بردن یک قاعده را، حفظ می‌کند و بنابراین به نظرش می‌آید خبری بهتر به دنبال این رنج، برایش حاصل می‌شود. کسی رنج می‌برد که هم چوب می‌خورد و هم پیاز را می‌خورد! اگر بر سر و صورتش چوب بزنند؛ ولی آن زیر پیاز را نخورد، خوشحال است و هر چه چوب می‌خورد رنج نمی‌برد؛ اما کسی که پیاز و چوب، هر دو را می‌خورد، رنج می‌برد. کسی که اصولش را زیر پا بگذارد، همه ناملايمات، خود را به اشد ممکن بر او عرضه می‌کنند. کسی که با اصول کار می‌کند، رنج برایش رنج

۲ . Bertrand Arthur William Russell (۱۸۷۲-۱۹۷۰)

نیست. قاطعیت‌هایی که حضرت امام خمینی رحمه الله علیه نشان می‌دادند، با بی‌قاطعیت‌هایی که انسان‌ها دیگر نشان می‌دادند، فرقی در چی بود؟ این گونه نبود که رنج فیزیکی ایشان در بمباران با دیگران فرق بکند؛ چرا که رنج فیزیکی فرقی نمی‌کند، کمبودها، گرانی‌ها از جهت فیزیکی برای همه فرقی نمی‌کند؛ اما یک کسی می‌تواند این‌ها را تحمل کند و دیگری نمی‌تواند، به خاطر این است که کسی که دارد زیر این نابسامانی‌ها چیزی را که برایش ارزشمند است، حفظ می‌کند با طمأنینه هرچه بیشتر آنها را تحمل می‌کند و به خاطر اصول است. این اصول کاری به اینکه الهی باشید یا نباشید، مطلقاً ندارد از این نظر معمولاً کسانی که گرایش‌های ماتریالیستی دارند از این جهت خیلی برای خودشان آرامش حاصل می‌کنند از این نظر که می‌بینند این قواعد محفوظ مانده است.

ب- راه دوم برای معنادار شدن زندگی، عشق است.

کیر که گور^۳ - فیلسوف معروف دانمارکی - قائل بود برای زندگی انسان‌ها ۳ تا مرتبه، وجود دارد و هر فرد در یکی از این ۳ مرحله، زندگی می‌کند:

۱. مرحله علم‌الجمالی یا زیبایی‌شناختی ۱. مرحله اخلاقی ۳. مرحله دینی

ساحت‌های سه گانه نزد کیر که گور

۱. مرحله علم‌الجمالی

افرادی که در مرحله علم‌الجمالی زندگی می‌کنند، کسانی هستند که دوست می‌دارند از هر امر لذت‌بخشی بهره‌ور شوند، یعنی نمی‌خواهند چیزی لذت‌آور باشد و آنها از آن روی بگردانند. هر چیزی که به نحوی به انسان لذت - هر لذتی می‌خواهد باشد - بدهد از آن رویگردان نیستند؛ بلکه کاملاً به طرف آن می‌شتابند. انسان‌ها در این مرحله، مثل زنبور عسل می‌مانند، که دلشان می‌خواهد روی هر گلی بنشینند و این سبب می‌شود تا اولاً روی یک گل تا آخر نمی‌توانند بنشینند، هنوز هنوز عمل مکش از گلی را انجام نداده، آن گلی دیگر جلب نظرشان می‌کند و روی گل دیگر می‌نشینند تا کمال استیفاء را بکنند. ثانیاً همیشه ناراضی‌اند یعنی زنبور عسل، همیشه ناراضی است، چون هر وقت دارد شهد گلی را می‌مکد در تخیلش هست که چه بسا گل‌های دیگری آن طرف و این طرف هستند که من نمی‌توانم و فعلاً مشغول این هستم. انسان‌های علم‌الجمالی نه از قدرت نه از شهرت، نه از محبوبیت نه از علم نه از خوردن نه از آشامیدن از

۳. Søren Kierkegaard (۱۸۱۳-۱۸۵۵)

هیچ چیز نمی‌تواند روی بگرداند و چون این گونه‌اند و در هر آنی از آنات زندگیشان هم به یکی می‌توانند مشغول باشند. یک نوع درمان در زندگی‌شان سایه می‌افکند احساس اینکه بسا چیزهای هست که لذت‌آور است؛ ولی از آنها محرومیم، چون به این لذت بند است اگر این را هم رها کند، هنوز به لذت این نرسیده سراغ دیگری رفته است. همه وقت این افراد مضطربند و یک نوع سرگشتگی برای شخص حاصل می‌کند.

۳. مرحله اخلاقی

حالت دوم از نظر کر که گور از حالت اولی کامل‌تر است و آن مرحله اخلاقی است. این چیزی را که در آنجا تصویر کردم، در این مرحله، کاملاً حالت اخلاقی دارد. معنا یافتن زندگی از راه اینکه انسان یک سلسله قواعد برای خودش وضع بکند و بگوید من نمی‌خواهم هر چیزی که لذت می‌دهد به دنبالش بروم، در واقع می‌خواهم این قواعد را در زندگی پیاده کنم، به جای لذت‌اند علم الجمالی این‌ها را نشانده است. اگر وقتی ثروت با رعایت این قواعد به دست می‌آید، اشکالی ندارد، ولی اگر بخواهد این قواعد را بشکند و ثروت را به دست آورد، ثروت نمی‌خواهد. همین‌طور شهرت و قدرت و هر چیز دیگری.

در مرحله اخلاقی که فرد برای خود، یک سلسله قواعد اخلاقی وضع کرده است، آن لذت‌اندی که در مرحله اول بود، از آنها رویگردان نیست؛ ولی یک فیلتری برای آنها گذاشته است که می‌گوید این لذت‌ها را می‌خواهیم، به شرط آنکه این قواعد هم زیر پا گذاشته نشود. لذا آن چیزی که در درجه اول اهمیت برای اوست، آن قواعد است به خاطر اینکه وقتی آن قواعد با این لذت‌اند، تعارض پیدا می‌کنند جانب قواعد را می‌گیرد و این قواعد را رعایت می‌کند.

۳. مرحله دینی

مرحله سوم، مرحله دینی است. شخص دیگر قواعدی نداد که بخواهد آنها را رعایت کند؛ بلکه شخص، عاشق یک موجودی شده است و می‌خواهد چنان زندگی بکند که آن موجود می‌پسندد. اینجا دیگر مطلقاً قاعده وجود ندارد؛ ولی اگر بخواهید بگوئید که قاعده وجود دارد و هنوز بر لفظ قاعده تأکید می‌ورزید، فقط یک قاعده وجود دارد و آن این است که «چنان زندگی کن که معشوق می‌پسندد» که این هم در آنجا قاعده نیست. مرحله دینی می‌گوید به خاطر اینکه از نظر کی‌یر که گور، متدینان عادی، به این مرحله نرسیده‌اند، عاشق خدا نیستند. حتی متدینان عادی از نظر کی‌یر که گور از سطح اخلاقی نیز پایین‌ترند. در مرحله علم الجمالی‌اند، چون در مرحله اخلاقی، انسان احساس می‌کند که دارد قواعد خودش را رعایت می‌کند؛ اما در آنجا دارد یک سلسله قواعد را از طرف موجود دیگری رعایت می‌کند.

یک متدین می گوید خدا گفته نماز بخوانید! نماز می خوانیم. ربا نکنید! ربا نمی کنیم. روزه بگیرید! روزه می گیریم. اینها حتی هنوز به مرحله اخلاقی هم نرسیده، چون انسان در مرحله اخلاقی می گوید که تابع خود هستم و از اینکه تابع خودش است، رنج نمی برد؛ ولی آنجا به نظرش می آید که تابع یک موجود بیگانه است. از نظر کی یر که گور متدینان متعارف در حد فاصل مرحله علم الجمالی و مرحله اخلاقی هستند، از علم الجمالی بیرون آمده اند؛ ولی به اخلاقی نرسیده اند.

متدین عاشق خداست

کسی از نظر کر که گور متدین است که عاشق خدا باشد و وقتی عاشق شد، آن طوری زندگی می کند که او پسندد؛ چون خود کیر که گور، فرد متدینی بود، معشوق، مرحله دینی را خدا می دانست؛ ولی قبول می کرد کسانی در مرحله دینی زندگی می کنند؛ ولی آن معشوقی که طبق مقتضای خواست او زندگی می کنند، خدا نیست، حتی انسان است؛ ولی خود کر که گور عاشق و شیفته خدا بود. مرحله دینی یعنی مرحله سر سپردن به یک معشوق، خواه الهی یا غیر الهی.

تناقض در دین مطرح می شد

از این نظر کر که گور می گفت: در دین تناقض هم پیش بیاید، هیچ اشکالی ندارد، اگر احکام دینی تناقض داشت، مسئله ای نیست. به خاطر اینکه تناقض و تعارض، وقتی رنج آور است که بخواهد یک سلسله قواعدی داشته باشد که بگوید این قاعده را وضع کنم یا آن قاعده را ولی در مرحله دینی معشوق هر چه بگوید آن عین قاعده است، ولو امروز یک چیز و فردا چیزی دیگری بگوید.

قصه ابراهیم و قربای پسر

از این نظر کی یر که گور می گوید: وقتی حضرت احدیت، به ابراهیم (ع) گفت که برای نزدیک تر شدن به من، فرزند خودت را بکش، این از جهات اخلاقی با هم خیلی ناسازگار است؛ ولی در عین حالی برای ابراهیم (ع) و اسماعیل، هیچ مشکلی ایجاد نشد، چون ابراهیم و اسماعیل، در مرحله اخلاقی زندگی نمی کردند، آنها در مرحله دینی بودند و عاشق خدا و چون این گونه بودند، هر چه او می گفت، انجام می دادند؛ ولو با قواعد اخلاقی ناسازگار باشد. ناسازگار بودنش، به تعبیر او، برای این است که اولاً آیا اگر ابراهیم مثل سایرین بود، این سؤال منطقی، معقول را نمی توانست از خدا بکند که چرا انسان برای اینکه به تو برسد باید فرزندش را بکشد؟ راه معقول تری برای رسیدن به تو وجود ندارد؟ مسئله دوم اینکه آیا ابراهیم نمی توانست بگوید که اسماعیل چه گناهی کرده است که باید سرش را بریدی؟ و اما از ناحیه اسماعیل

می توانست این سؤال مطرح شود که خدایا پدر ما می خواهد به تو برسد، چرا باید سر ما بریده شود؟ اما چرا ابراهیم و اسماعیل این سؤالها را نکردند، به خاطر اینکه هیچ کدامشان در مرحله اخلاقی زندگی نمی کردند که بگویند فرمان خدا، با قواعد اخلاقی، ناسازگار است.

اما ببینید چگونه تورات چقدر زیبا از دهان ابراهیم و اسماعیل تصویر می کند آن هم با چه تفصیلاتی که وقتی ابراهیم داشت اسماعیل را همراه خود می برد، چه پیش آمد چقدر لطیف تصویر می کند و این به خاطر این است که هر دو آنها در مرحله دینی زندگی می کردند، از این نظر باید به مرحله دینی، مرحله عشق گفت.

با این تفصیل و از سه مرحله نظریه کی بر که گور عرض کردم، طبق این رأی، فقط جایی که رنج برای ما محسوس می افتد و واقعاً رنج بکند، فقط در عشق های الهی است که چون معشوق خداست، چنین قدرتی حاصل می آید.

خدا متناسب قدرت عشق، به کمک عاشق می آید

در عشق الهی هم که قدرت معشوق به کمک عاشق می آید، حتی در این عشق هم، قدرت معشوق، یعنی خدا متناسب قدرت عشق به کمک عاشق می آید، یعنی به همه، به یک اندازه کمک نمی شود؛ یعنی هر چه میزان عشق شخص، به خدا بیشتر باشد، از نیروی خدا، بیشتر به او داده می شود، نه داده شدن قراردادی که خدا بگوید این یک عاشق من، او هم یک عاشق، من می بینم او مرا بیشتر دوست می دارد، بیشتر به او می دهم و او کم تر دوست می دارد کم تر می دهم؛ بلکه به صورت تکوینی، آنکه بیشتر خدا را دوست می دارد، بیشتر از قدرت خدا بهره می گیرد و آنکه کم تر دوست می دارد کم تر می گیرد. ۱. قدرت معشوق، فقط در عشق های الهی، وجود دارد و تقریباً در عشق های غیر الهی وجود ندارد. ۲. در عشق الهی هم که معشوق موجود قادری است متناسب با عشق به عاشق کمک می کند.

وقتی عشق حاصل می شود، زندگی معنادار می شود. مراد فقط عشق به خدای متعال نیست؛ بلکه عشق به هر موجودی این کار را می کند و سبب می شود عاشق، دغدغه ای در زندگی اش پیدا می کند و آن هم موافق رضای معشوق عمل کردن است و این سبب می شود هر رنجی بر عاشق می بارد، برایش قابل هضم است. فرض کنید ظرف بلورین شکننده ای خریده باشید و به منزل می برید. اگر در راه دو چرخه سواری به شما گفت برو کنار، فوری به کناری می روید. حالا اگر کسی همین راهی که ظرف را می برید، به شما اهانت کرد، هیچ نمی گویند، هر مطلبی پیش بیاید اهمیتی نمی دهید چون توجه شما این است که ظرف را سالم به

منزل ببرید، حالا اگر به جای آن، سیب زمینی خریده بودید تا به شما اهانتی می شد سیب زمینی به طرفی پرتاب می کردید، در واقع شخصی که سیب زمینی گرفته به منزل می برد، هیچ رنجی را نمی تواند تحمل کند و با کوچک ترین توهین سیب زمینی ها را می اندازد و دست به گریبان می شود؛ ولی در حالت اول هر رنجی را محتمل می شود، چرا می بیند رنج بردنش معنا دارد.

مسئله این است که انسان، تمام ناملازمات را می بیند و از نظر کسی که تنها فیزیک زندگی آن انسان را مشاهده می کند، به نظرش می رسد دائماً به او فشار می آید؛ اما از نظر خودش فشاری در کار نیست؛ به خاطر اینکه احساس می کند یک چیز شریفی دارد می شود. معنایافتگی زندگی از همین دو راه است، البته حصر آن، حصر عقلی نیست؛ اما ظاهراً غیر از این دو راه دیگری^۴....

.... خطا و صواب، اصطلاحاتی اخلاقی هستند و اصطلاحات دینی شان، عصیان و اطاعت است. آن چیزی که ادیان تعلیم می کنند، مخصوصاً دین اسلام و دین بودا این است که اگر کسی رنج را در راه خطا ببرد، رنجش بی پاداش مانده است و اگر کسی رنجش را در راه صواب ببرد، رنجش پاداش می یابد. بنابراین خود شما باید که انتخاب می کنید که رنجشان پاداش ببرد یا بی پاداش بماند.

آن چیزی که از نظر ادیان در آن، انتخاب نمی کنیم و اختیار نداریم، رنج بردن است؛ اما آن چیزی که در آن انتخاب و اختیار داریم، رنج با پاداش بردن یا بی پاداش بردن است. به تعبیر خود قرآن می فرماید: ما انسان را در رنج آفریدیم. «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ». انسان نمی تواند رنج نبرد؛ اما مهم آن است که این رنج، در راه خطا یا در راه صواب است.

اگر کسی در راه خطا بود هم رنجها با شدت بیشتر بر او عرضه می شود و هم بعد از اینکه رنج را از سر گذراند، پاداش نمی یابد. اگر کسی در راه صواب بود، هم رنجها با شدت بسیار کم تری خود را بر او عرضه می کنند و هم بعد از اینکه رنجها از سر گذشت به پاداش می رسد. این ماحصل چیزی است که ادیان می گویند.

هر سخنی که درباره رنج گفتیم، در باب همه رنجها صادق است؛ اما انواع رنجها را در دین یک حکم علی حده ای بر آنها گفته شده است رنجهای خاص، علاوه بر آن حکمهایی که همه شان در آن شریکند، هر رنج خاصی یک سلسله احکام خاصی به دنبال خودش دارد، مثلاً رنجی از کشمکش دیگران، از غم زدگی،

۴ . متأسفانه این بخش از صحبت های استاد ملکیان، ثبت نشده است.

از نومی‌دی، از حوادث طبیعی این‌ها از رنج‌های خاص هستند که در احکام کلی‌ای که در همه رنج‌هاست شریکند؛ ولی هر کدامشان احکام بخصوص دارند.

«والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته»